

## بخش چهل و یکم قله دماوند

ساعت ۶ و نیم پس از استراحت به راه افتادیم. آسمان با ابرهای سبکی پوشیده شده بود اما قله در میان ابرها قرار داشت و دیده نمی‌شد. خورشید که شدیداً به آن نیاز داشتیم، طلوع کرد و هوا گرم‌تر شد. دماسنج ۷ درجه را نشان می‌داد ولی ساعت ۷ به ۶ درجه سانتیگراد تنزل کرد. مسیر از بین انواع سنگ‌های معدنی و صخره‌های بسیار بزرگ عبور می‌کرد. سنگ‌ها سیاه رنگ، پوک و متخلخل بودند. هر دو سوی ما را برف پوشانیده و همه جا سفید بود. پوشش گیاهی بسیار اندک بود. ساعت ۷ و نیم دمای هوا به ۵/۷ درجه رسید. حالا قله رؤیت می‌شد و جزئیات آن و شیارهای برفی به وضوح قابل تشخیص بود. مجدداً در کنار نهری نشسته قدری آب خوردیم. عطش من تمامی نداشت و خستگی بر من چیره شده بود. در این ارتفاع آب در دمای ۶ و نیم درجه هوا، در ۸۷/۹ درجه به جوش آمد. پس از استراحت کوتاهی مجدداً حرکت کردیم. من دائماً دستور استراحت می‌دادم و بلدها نگران حال من بودند. پس از چند دقیقه استراحت آنها به پا خاسته و گفتند "یا الله صاحب، مسیر خیلی طولانی می‌باشد و آفتاب بالا آمده است. اگر دائماً استراحت کنیم تا غروب هم به قله خواهیم رسید و شب را باید در میان برف و یخ به سر بریم". دوباره به راه افتادیم. قدم‌های من سنگین و حرکت من بسیار کند شده بود. کوتاهترین پیشروی مانند فتح قله، مرا خوشحال می‌کرد. بارها شجاعت خود را از دست دادم. هر از گاهی به عقب نگاه کرده و متوجه می‌شدم که مسافت زیادی را طی نکرده بودیم. حرکت در این مسیر بسیار مشکل بود. تخته‌سنگ‌های بزرگی از زمین بیرون زده بود. گاهی باید در میان برف و یخ آنها را دور می‌زدیم اما اغلب مجبور بودیم از آنها بالا برویم. در بعضی قسمت‌ها من به کمک بلد‌ها بالا می‌رفتم. به زودی شیب مسیر ماسه‌ای که از آن حرکت می‌کردیم، شدیدتر و عرض آن باریک‌تر شد. اما رسیدن تا تاج بالائی آن مدت‌ها زمان برد. ساعت‌ها به همین ترتیب حرکت کردیم. مسیر کاملاً یکنواخت بود و تغییری در آن ایجاد نمی‌شد. قله دست نیافتنی به نظر می‌رسید.

ساعت ۱۰ دمای هوا به خاطر گرمای خورشید به ۱۰ درجه و یک ساعت بعد به ۱۳ درجه رسید. در این ارتفاع، آب در دمای حدود ۸۵/۳ درجه به جوش آمد. در این محیط

سخت به ندرت گیاهی روئیده بود و تک و توک بوته‌ای علیه شرایط آب و هوایی مبارزه کرده بود. از جانوران فقط چند پرنده دیده شد که با سر و صدای زیاد پرواز کرده و در دره غیب می‌شدند. از سایر موجودات زنده فقط عنکبوت، سوسک و پشه قدرت زندگی در این محیط را داشتند و نمایانگر آن بود که در این شرایط سخت هم جانورانی قادر به زیستن بودند و زندگی حتی در دماوند هم به پایان نمی‌رسد. ابرها که دره را مانند آب رودخانه پر کرده بودند زیر پای ما قرار داشتند. گاهی در میان این رود ابری، نوک کوه‌هایی به چشم می‌خورد و در پس آنها نوک کوه‌های دیگر سر به آسمان می‌سایند. این چشم‌انداز بی‌نظیر تا افق امتداد داشت. حالا بالاتر از کوه‌های اطراف بودیم. ابر ضخیم مانع از دید ما می‌شد. قله مجدداً در پشت ابرها پنهان شد. ابرها دائماً غلیظتر شده، از تابش نور خورشید جلوگیری می‌کردند. بسیار مشکل بود باور کرد که در پشت آنها آفتابی وجود داشته باشد. ساعت ۱۲ دمای هوا به ۸/۹ درجه رسید.

به کمربندی رسیدیم که مسیر مجدداً ماسه‌ای شد. صخره‌ها و تخته‌سنگ‌ها در میان برف، اطراف مسیر را پوشانده بود. صدای شرشر آب از زیر سنگ‌ها به گوش می‌رسید اما خود جویبارها دیده نمی‌شدند. اندکی بالاتر جویبارها به روی تخته‌سنگ‌ها قندیل‌های یخی و شفاف ایجاد کرده بودند. به زودی جویباری وجود نخواهد داشت و باید با مکیدن یخ رفع عطش کنیم. ابرهای دور قله غلیظتر و فشرده‌تر شدند. روز روشن مانند غروب تاریک شد و اصلاً نمی‌توانستم قبول کنم که در آسمان آفتابی وجود داشته باشد یا در دامنه کوه، خورشید درخشان هوا را گرم کند. ما در شرایط قطبی قرار داشتیم.

ساعت ۱ تگرگ خفیفی شروع به بارش کرد و پس از مدتی به شدت آن افزوده شد. درشتی دانه‌های آن به اندازه عدس بود که به سر و صورت ما اصابت کرده و حرکت ما را مشکل‌تر می‌کرد. قسمت زیر تگرگ‌ها گرد و صاف اما قسمت بالائی آنها برآمده بود. اندکی بالاتر بارش تگرگ شدیدتر شد و تا زمان رسیدن به محوطه صاف و پهن قله ادامه داشت. دانه‌های آن در میان شکاف تخته‌سنگ‌ها، جمع شده و نوارهای سفیدی را تشکیل می‌دادند. به زودی قسمت‌هایی از کوه سفید شد. حالا زمان آن رسیده بود که از عینک برفی خود استفاده کنم زیرا به محوطه برفی رسیده بودیم. اینجا و آنجا تخته‌سنگ‌های سیاه از زیر برف سر برون آورده بودند. بیش از صد متری خود را نمی‌دیدم و قله قابل تشخیص نبود. ساعت ۲ ما از کوه مون‌بلان به ارتفاع ۴۸۱۰ متر بالاتر بودیم اما به طوری که پس از رسیدن به قله پی بردم هنوز ۲ و نیم ساعت راه در پیش داشتیم. تو گوئی اینجا حرکت ساعت بسیار کند بود و هدف، پیشاپیش ما حرکت می‌کرد. خستگی، سردرد و تشنگی مرا از پای در آورده بود و بارش تگرگ هم به آن اضافه شد. دمای هوا تا ۳ و نیم درجه نزول کرد. به شدت باد افزوده شده بود. چندین بار تصمیم به بازگشت گرفتم. بارها به پشت، روی برف‌ها دراز کشیده و از خود می‌پرسیدم، آیا من عقل خود را از دست داده‌ام که فقط به خاطر اندازه‌گیری ارتفاع کوهی این خطرات را تحمل می‌کنم؟ در حالی که تعداد زیادی از اروپائیان پیش از من قله را فتح کرده و ارتفاع آن را گزارش کرده‌اند.

به گفته بلدها هنوز سه ساعت راه در پیش داشتیم. صعود حالا بسیار مشکل‌تر شده بود. هوای کم‌فشار، برف و ارتفاع زیاد، تنفس را مشکل می‌کرد. آیا بهتر نبود تا قدرتی در بدن هست به دامنه برگردیم؟ وقتی بلدها حال مرا دیدند گفتند که با این شرایط تا غروب هم به قله نخواهیم رسید و باید شب را در ارتفاعات سر کنیم. آنها مرا به وحشت انداخته و گفتند که مسیر باقی مانده از این هم مشکل‌تر است و بهتر است تا قدرتی در بدن باقیست مراجعت نمائیم زیرا قسمت باقیمانده مسیر از این هم مشکل‌تر خواهد بود. فشار فراوانی برای عقب‌گرد احساس می‌کردم اما از آنجائی که شاه و اطرافیان او از برنامه من آگاه بوده و منتظر من بودند، تصمیم گرفتم تحت هیچ شرایطی مراجعت نکنم مگر آنکه قله را فتح کرده باشم. حتی به خود اجازه نمی‌دادم فکر مراجعت بدون فتح قله را در سر داشته باشم زیرا برای من مایه سرشکستگی بود. در جواب بلدها گفتم حتی اگر مجبور شوم شب را در خود قله به صبح برسانم قدمی به عقب برنگشته و به صعود ادامه خواهم داد. اگر آنها نیرویشان به پایان رسیده و یا نمی‌خواهند در برف‌ها بخوابند می‌توانند مراجعت کنند اما من به تنهایی تا قله به حرکت ادامه خواهم داد. آنگاه جزئیات نامه صدر اعظم را یادآور شده و گوشزد کردم که در صورت عدم موفقیت، آنها باید جواب شاه را بدهند. آنگاه به خود نیروئی دادم و مجدداً به راه افتادیم اما به اندازه‌ای خسته بودم که آنها مرا با خود می‌کشیدند. کربلائی تقی جلوتر می‌رفت و من دست راست خود را به چوبدستی او تکیه می‌دادم و علی دست چپ مرا گرفته بود. فشار کم هوا تنفس مرا مشکل‌تر می‌کرد. مانند آن بود وزنه سنگینی به روی سینه من قرار داده باشند. فشار زیادی احساس می‌کردم و دائماً به هوای بیشتری نیاز داشتم.

آخرین ساعات صعود بسیار مشکل‌تر و خسته‌کننده‌تر بود. فقط ۱۵۰ متر راه باقی داشتیم. من به آهستگی حرکت می‌کردم و در هر تلاش بیش از دو یا سه قدم نمی‌توانستم جلوتر بروم. هر لحظه مجبور به استراحت بودم تا نیروی خود را جمع کرده مجدداً تلاش جدیدی را آغاز کنم. بالاخره به نقطه‌ای رسیدیم که از شدت سربالائی کاسته شد و راه تا محوطه باز قله شیب ملایمی داشت. حرکت از روی این برف سنگین، مشکل‌تر از صعود از صخره‌ها و تخته‌سنگ‌ها بود. هنگام حرکت گاهی تا کمر در برف فرو می‌رفتیم. گاهی لیز خورده و زمین می‌خوردیم. در یک مورد لیز خورده و ده‌ها متر به عقب برگشتم اما خوشبختانه پیش از سرعت گرفتن موفق به توقف شدم. آنگاه به حرکت ادامه داده و مجدداً از مسیر بالا رفتم. یک بار روی برف‌ها دراز کشیدم و در یک آن خواب مرا در ربود. علی مجبور شد مرا بیدار کند و مدتی طول کشید تا موقعیت خود را بازیابم. بالاخره به صد قدمی قله رسیدیم. بارش تگرگ خاتمه یافته بود. محوطه صاف قله را که راجع به آن مطالبی خوانده بودم به چشم می‌دیدم. سنگ‌های گوگردی فراوانی داشت. در قسمت‌هایی از این محوطه باد برف را پراکنده کرده و زمین زرد رنگ آن دیده می‌شد. بوی گوگرد شدیدی به مشام می‌رسید.

وقتی به محوطه صاف رسیدیم در نزدیکی یکی از تخته‌سنگ‌ها به روی برف نشستیم.

ساعت ۴ و نیم بود و ما ۱۲ ساعت حرکت و تلاش کرده بودیم. زمان بی‌اندازه گرانبها بود و باید از آن نهایت استفاده را می‌کردم.

ابتدا به جستجوی دو شیئی که در تحقیقات خود در زرگنده در مورد قله شنیده بودم پرداختم. اولی یک بطری شیشه‌ای بود که اروپائینی که به قله صعود می‌کنند کارت ویزیت خود را در آن قرار می‌دهند. دیگری دماسنجی برای دمای زیر صفر بود که سال گذشته دکتر دانیلوف آن را جا گذاشته بود. این دو باید در کنار هم در نزدیکی دو تخته‌سنگ گوگردی باشند. این دو تخته‌سنگ، صاف و پهن بوده و در جنوب میدان واقع شده بودند. آن دو تخته‌سنگ را پیدا کردم اما تخته‌سنگ کوچکتر حدود دو تا سه فوت زیر برف پنهان بود. با دست‌های خود برف‌ها را کنار زدم اما چیزی پیدا نکردم و از پیدا کردن آنها منصرف شدم. بسیار علاقه داشتم سردترین دمای سال را ببینم. دماسنج را در معرض دید قرار داده بودند و احتمالاً مردانی که برای حمل گوگرد به قله می‌آیند آن را با خود برده بودند.

در کنار تخته‌سنگی نشسته و به دیدن منظره پرداختم. به هر طرف نگاه می‌کردم منظره بسیار زیبا و منحصر به فرد بود. محوطه صاف قله، محیط وسیعی بود و مدتی در حاشیه آن نشستم. من برای اندازه‌گیری محیط آن متری با خود آورده بودم اما توان اندازه‌گیری نداشتم. گذشته از آن سروان بلومر<sup>۱</sup> از واحد قزاق گفته بود که او به همراه دکتر دانیلوف آن را اندازه‌گیری کرده و محیط آن را ۵۳۳ متر یافته بود. آدم محوطه آتشفشان را یک میدان با عمق زیاد می‌داند که مواد مذاب در آن قلیان می‌کند اما دماوند که آتشفشانی بودن آن تا کنون ثبت نشده، میدان عجیبی دارد که پوشیده از برف است. عمق آن به قدری کم است که آدم می‌تواند بدون اشکال از حاشیه بلند آن به وسط میدان برود. با توجه به مساحت آن مانند یک نعلبکی می‌ماند. در وسط آن چند تخته سنگ گوگردی وجود دارد و من از آنها نمونه‌برداری کردم. قسمت اعظم آنها زیر برف قرار داشت اما قسمتی به خاطر باد، بدون برف بود. با وزش دائمی بادهای شمالی، برفی در این قسمت نمی‌ماند. گاهی ابری از برف در محوطه دیده می‌شد. نزدیک بود از سرما یخ بزنیم. با اینکه دمای هوا هرگز پایین‌تر از منهای ۱/۷ درجه نشد اما بادهای سرد استخوان‌های مرا منجمد می‌کرد.

به مهمترین مطالعه خود که پیدا کردن دمای جوشش آب و در نتیجه ارتفاع کوه بود مشغول شدم. ارتفاع‌سنج را در گوشه‌ای برپا کردم و از دو بلد خواستم در مقابل باد به ایستند. کبریت را به کربلانی تقی دادم تا چراغ الکلی را روشن کند و خود مشغول نصب دماسنج شدم. او از کبریت‌ها یکی پس از دیگری استفاده کرد و بالاخره موفق به روشن کردن چراغ الکلی شد اما باد آن را خاموش کرد. علی‌رادی خود را دور آن گرفت اما موفق نشدیم و دوجین کبریت تلف شد. وقتی قوطی آن را نگاه کردم فقط ۱۰ کبریت باقی مانده بود. امیدوار بودم موفق شوم چراغ الکلی را روشن کنم. پس از تلاش مجدد و با گرفتن ردا، کلاه و دستان خود موفق شدیم با کبریت دوم چراغ را روشن کنیم اما باز هم باد آن را خاموش کرد. بالاخره با کوشش فراوان موفق شدیم آب را به جوش آوریم. هر

Blummer. ۱

دو دماسنج با اندازه‌گیری‌های متعدد ۸۲ و نیم درجه را نشان دادند که با تبدیل آن به واحد طول برابر ۱۸،۷۵۰ فوت انگلیسی یا ۵۷۱۵ متر می‌شود که به مطالعات تامسون، فیلیپی، استبنیسکی و لنز بسیار نزدیک می‌باشد.

پس از جمع آوری اسباب و ادوات مشغول صرف غذا شدیم اما من اشتهای زیادی برای خوردن نداشتم. حتی کربلائی تقی هم حالت تهوع داشت و اشتهایش را از دست داده بود. آن دو به قدری یخ زده بودند که برای گرم شدن به دور چراغ الکلی من جمع شدند تا دست‌های خود را گرم کنند. دندان‌های آنها از سرما به هم می‌خورد. برای گرم شدن، باقی مانده الکل چراغ را خوردم زیرا شیشه کنیاک که دکتر هی‌بهنت خان داده بود در ابتدای راه به سنگی اصابت کرد و شلوار علی تمام محتوی آن را نوشید. جهت باد شدید، شمالی بود و از سمت دریای مازندران می‌وزید. شدت آن نزدیک به طوفان بود. قله دائماً در میان ابر و مه بود و ذرات برف یخ‌زده به سر و صورت ما می‌خورد. پوست صورت من بسیار حساس شده بود و مانند آن بود که هزاران سوزن در آن فرو کنند.

بادهای شدید پشت سر هم می‌وزیدند. گاهی از کناره کوه می‌وزید و برف‌ها را به شکل پودر به هوا بلند می‌کرد به طوری که ما همدیگر را نمی‌دیدیم. گاهی از بالا می‌وزید و برف قله را به درون دره‌های اطراف پرت می‌کرد. آنها مانند اشباح بی‌دست به سرعت در دره ناپدید می‌شدند. به نظر می‌رسید، اشباح سفیدپوشی باشند که به وجود ما در سرزمین خود اعتراض می‌کنند. وقتی باد شدید با زوزه به جداره محوطه صاف اصابت می‌کرد احساس می‌شد دیوان و جادوگران به همراه نوای موسیقی باد و رقص ذرات برف، آزادی خود را از غل و زنجیر جشن گرفته‌اند. زوزه باد گاهی آرام و گوش‌نواز و گاهی فریادوار و گوش‌خراش بود. هنگام عبور مه از بالای سر ما احساس می‌شد که ارواح به سر و صورت ما دست می‌کشیدند.

بالاخره باد فروکش کرد و محیط باز شد. تونلی در میان مه و ابر پدید آمد. جنگل‌های سرسبز مازندران در زیر نور آفتاب پدیدار گشتند. در پشت آنها حاشیه تیره‌ای به صورت یک خط مشاهده می‌شد و آن دریای مازندران بود. در هر دو سمت غرب و شرق، کوه‌هایی با دامنه‌های سنگی به چشم می‌خورد و منظره تا افق امتداد داشت. کوه‌های مرتفع مانند تپه‌هایی در زیر پای ما قرار داشتند و به نظر نمی‌رسید که مرتفع باشند. در سمت جنوب، محوطه زرد رنگ وسیعی رؤیت می‌شد و آن بیابان‌های اطراف تهران و دشت ورامین بود که تا دور دست گسترده شده بود. شهر تهران در جنوب غرب به زحمت دیده می‌شد. به یک کلام، چشم‌انداز واقعاً بی‌نظیر بود و هرگز کسی چنین محیط زیبایی را ندیده است. از دیدن تهران و دریای مازندران در کنار هم احساس افتخار می‌کردم زیرا این منظره را فقط کسانی می‌بینند که رنج صعود از کوه را تحمل کرده باشند. همزمان احساس کوچک و ناچیز بودن به آدم دست می‌داد. آدم خود را در جهان ذره کوچک و بی‌ارزشی می‌یابد که از همه طرف در محاصره عظمت بی‌پایان طبیعت قرار دارد.

ابرها اجازه ندادند بیشتر از این از منظره لذت ببریم، به ناگهان ظاهر شدند و در یک

لحظه اطراف ما را پوشاندند. مانند آن بود که جادوگری آنها را برای ما با عصای خود از هیچ پدید آورده باشد. یا آنها مطابق قرار قبلی خود را در چادری از چشمان ما پنهان کنند. پیش از آن که ما از دیدن تابلوی اول به خود تأییم مجدداً از ابرها پوشیده شدیم و این منظره بی‌نظیر از نظرها دور شد. احساس کردم که از رؤیای شیرینی به خود آمده باشم و آن منظره غیرقابل وصف، مانند رؤیائی در خاطر من نقش بست. بارها از خود سؤال می‌کردم که آیا خواب می‌بینم و یا این که بیدار می‌باشم و دیدن این منظره جالب و عجیب واقعیت دارد. در آرزوی پراکنده شدن ابرها، مدتی صبر کردم اما تراکم ابرها رفته‌رفته بیشتر می‌شد و ما مجدداً در میان برف و ابر بودیم. تنها کاری که باید انجام می‌دادم به تصویر کشیدن شکل این محوطه آتش‌فشان با تزئینات فسفری بود. با چند حرکت سریع، محوطه و سنگ‌های گوگردی را نقاشی کردم. ساعت ۵ و ربع کارهای من به اتمام رسید و پس از یک اقامت ۴۵ دقیقه‌ای بر فراز بلندترین قله ایران، آماده مراجعت شدیم.

بلدهای من به طرف قسمتی که گوگرد آن خالص‌تر بود رفته و با انتهای آهنین چوبدستی خود تکه‌هایی از سنگ را شکسته، درون بچه پیچیده و به پشت خود بستند. آنها در انتخاب مسیر، با هم اختلاف نظر داشتند اما در نهایت مسیر پیشنهادی کربلائی تقی را انتخاب کردیم. هنوز هم کربلائی تقی مانند سابق در جلو حرکت می‌کرد. به زودی به اشتباه بودن مسیر پی برده و با گرفتن رد پای خود مجبور به بازگشت شدیم. حدود یک ربع ساعت تلف شد و ساعت از ۵ و نیم گذشت. حالا پائین رفتن به صورت جدی آغاز شد. تمام راه سرایشی بود. گاهی پیاده‌روی می‌کردیم و گاهی از روی برف‌ها لیز می‌خوردیم. به سرعت از ارتفاع ما کاسته می‌شد و پس از مدت کوتاهی قله روئیت نمی‌گشت.

به یکی از شیپارهایی رسیدیم که برف در آن انباشته شده بود و حدود ۲ کیلومتر طول داشت. شیب آن زیاد و برف روی آن یخ زده بود. من هم مانند بلدها روی برف نشستم، زانوهای خود را بغل کرده، پاشنه‌ها را در مقابل خود قرار دادم و با استفاده از وزن بدن و هدایت دست‌ها، به پائین لیز خوردم. در این حالت آدم خود به خود سرعت می‌گیرد. تا انتهای شیب و ابتدای قسمت مسطح مسیر به این ترتیب پائین آمدیم. تقی و من در کنار هم بودیم اما علی در جلوی ما در میان مه و ابر از نظرها ناپدید شد. موقعیت خود را در این شیپار حفظ کرده و در مسیری که علی از خود به جای می‌گذاشت لیز می‌خوردیم. پس از مدت کوتاهی سرعت ما بیش از اندازه زیاد شد. نفس در سینه حبس گشت و گوش من زنگ می‌زد. با توجه به عمق برف و سرعت زیاد، در دو طرف مسیر حرکت ما دیواره نسبتاً بلندی ایجاد می‌شد. مانند حرکت کشتی در آب برای خود راه باز کرده و خط مستقیمی از خود به جای می‌گذاشتیم. گلوله‌های بزرگی از برف در بین زانو‌ها ایجاد شده و مانند امواج در دو طرف پاها پخش می‌شد. بلدها سرعت حرکت خود را با چوبدستی تنظیم می‌کردند اما من فقط با دست‌های خود که درون دستکش کلفت بود، می‌توانستم سرعت خود را کنترل کنم. به زودی تقی جلو افتاد و من سعی می‌کردم پشت سر او باشم. در این شرایط سرعت من بیش از اندازه زیاد بود و باید با پاشنه‌ها و دست‌های خود سرعت را کم

می‌کردم. در جایی موفق نشدم و پاهای من به کمر او خورد. سپس به همراه او به حرکت ادامه دادم.

حالا علی را می‌دیدیم. او توقف کرده و به روی سنگی که از میان برف بالا زده بود نشسته بود. ما هم توقف کردیم. علت توقف او این بود که او قابلمه غذا را که باقیمانده غذای من در آن بود از دست داده بود ولی ما که از مسیر او لیز می‌خوردیم آن را ندیده بودیم. احتمالاً به خاطر سرعت زیاد، به خارج از مسیر پرتاب شده بود. او مشغول کنترل سایر وسائل بود. علی ارتفاع سنج را روی برف گذاشت اما لیز خورد و به سمت پائین به حرکت افتاد. خوشبختانه پس از طی چند صد متر در کنار تخته‌سنگی از حرکت باز ایستاد. خسارت کوچکی به آن وارد شده بود اما دماسنج آن سالم بود.

مجدداً هر سه به همان ترتیب به حرکت ادامه دادیم. سرعت ما بسیار زیاد بود. ماسه‌های اطراف مسیر بیشتر شد، آنها اشکال جالبی را ایجاد کرده و پشت سر ما می‌ماندند. به خاطر لیز خوردن و تمرکز، که برای حفظ تعادل ضروری بود، خواهی نخواهی از مسیر خارج می‌شدیم. بدن من به سرعت گرم شده بود. این استکاک مشکل دیگری هم ایجاد می‌کرد. گرما برف را آب کرده و لباس‌ها و بدن ما را خیس می‌کرد. برف، آستین‌های مرا پر کرده بود. دست‌های من تا بازو بی‌حس شده و جیب‌های من پر از گلوله‌های برفی بود. بالاخره به زیر ابرها رسیدیم و این باعث خوشحالی ما شد. حالا دره به وضوح پیدا بود و آفتاب در حال غروب هنوز آن را روشن و گرم می‌کرد. افزایش فشار هوا کاملاً محسوس بود و ما نیروی تازه‌ای یافتیم. رفته رفته از عمق برف کاسته شد. دیگر نمی‌توانستیم لیز بخوریم و باید راه می‌رفتیم. ساعت ۷ از آخرین برف‌ها گذشته و به سرزمین سنگ‌های سیاه و نوک تیز که هنگام صعود از آنها گذشته بودیم، رسیدیم.

با رسیدن به اولین بوته‌ها با آخرین بازمانده‌های کبریت آتشی روشن کردیم. در گرمای دلچسب آن خود را از درون و بیرون گرم نموده و لباس‌ها را خشک کردیم. آنگاه مجدداً به راه افتادیم. آفتاب غروب کرد و همه جا به سرعت تاریک شد. بلدها گاهی می‌ایستادند تا مسیر صحیح را انتخاب کنند و با صدای بلند جعفر را صدا می‌زدند اما پاسخی به گوش نمی‌رسید. ساعت ۷ و نیم صدائی شنیده شد، صدای پسر بچه‌ای بود که جعفر اسب مرا توسط او فرستاده بود.

با وجود بدی راه و مسیر سنگلاخ، من به اسب نشستم. حیوان در چندین جا لیز خورد و نزدیک بود سقوط کند. گاهی دیواره سنگی کوتاهی مراتع سرسبز را از هم جدا می‌کرد و گاهی چاله‌ای و گاهی جویباری در مسیر بود که در تاریکی دیده نمی‌شدند. من این موانع را نمی‌دیدم و خود اسب از حرکت باز می‌ایستاد. سواری بسیار بدی بود اما من آن را به پیاده‌روی ترجیح می‌دادم. به تخت فریدون که شب پیش در آنجا خوابیده بودیم رسیدیم ولی از جعفر و قاطر خبری نبود. از کودک، محل جعفر را سؤال کردم و او پاسخ داد که او کمی پائین‌تر در غاری منتظر ما می‌باشد. پس از دو ساعت، به غار رسیدیم و اسب را در کنار قاطر بستم. در داخل غار نور آتشی مشاهده می‌شد. ۷ چوپان در اطراف آتش نشسته

مشغول دود کردن قلیان و چپق بودند و قلیان دست به دست می‌گشت. آنها مرا با احترام پذیرفتند، در کنار آتش جایی برای من باز کرده و در مورد صعود سؤال کردند. جعفر سلام و علیک غلیظی کرد و مشغول فراهم کردن رختخواب من شد. از چای و غذا خبری نبود زیرا ران گوسفند را از دست داده بودیم. شام فقط نان و پنیر بود. آنگاه چپقی به من تعارف شد و پس از کشیدن آن به خواب شیرینی فرو رفتم.

روز بعد ۱۲ ژوئیه ساعت ۷ و ربع صبح جعفر مرا بیدار کرده و گفت پیش از گرم شدن هوا حرکت کنیم. دماسنج ۲۰ درجه و ارتفاع سنج ۳ هزار متر را نشان می‌داد. پس از صرف نان و آب آماده حرکت شدیم. در نظر داشتم هنگام مراجعت، از چشمه آبگرم در نزدیکی رینه واقع در ارتفاع ۲۹۹۰ متری در جبهه شرقی کوه و در فاصله یک ساعتی دیدن کنم اما جعفر گفت که تا اردوی پلور یک و نیم فرسنگ راه بود و باید عجله می‌کردیم. چون خیلی خسته بودم و صعود مرا اذیت کرده بود از این کار منصرف شدم زیرا مسیر رفت و برگشت ۶ فرسنگ می‌شد.

در مسیر حرکت به سمت اردو، با پزشک سفارت انگلیس دکتر کاسون<sup>۱</sup> برخورد کردم. او در راه اسک و آبگرم بود تا با انجام آزمایش‌هایی، ترکیبات شیمیایی آن را بیابد. من پس از مراجعت به سوئد با وی دیداری داشتم. او بسیار دوستانه، نسخه‌ای از گزارش تحقیقات خود را در اختیار من قرار داد. او در این گزارش می‌نویسد "در منطقه لاریجان که دماوند بلندترین قله البرز در آن واقع شده، چشمه‌های معدنی متعددی وجود دارد که از نظر پزشکی از اهمیت به سزایی برخوردارند. مهم‌ترین آنها در اسک در جبهه جنوبی و آبگرم در جبهه شرقی کوه است. آبگرم چشمه بسیار کوچکی با گوگرد فراوان است و بوی نامناسبی دارد. این چشمه از زیر سنگ‌ها بالا می‌آید و با دمای ۱۸۰ درجه فارنهایت برای حمام کردن بسیار گرم است. مراجعین حوض‌هایی در زمین کنده و آن را با آب سرد جویبار مخلوط می‌کنند. جدیداً حمامی در آنجا ساخته شده و اهالی از آن استفاده می‌کنند. زنان روستاهای اطراف، لباس‌های خود را در حوضچه‌های کوچکی در نزدیکی چشمه می‌شویند. آب بوی گوگرد شدیدی دارد. هر برگ درختی که در آن می‌افتد به سرعت زرد می‌شود زیرا گوگرد روی آن را می‌پوشاند. در آبگرم، روستائی وجود ندارد و مراجعین در چادر اقامت می‌کنند. این چشمه به خاطر درمان روماتیسم بین روستائیان این نواحی مشهور است. وزن مخصوص آب این چشمه بالاست و در مقابل عدد یک برای آب مقطر، برابر ۱/۰۰۶ می‌باشد".

هنگامی که جعفر مشغول جمع آوری و بار کردن وسایل بود من چهره دو بلد و غار را که چوپانان هنوز مشغول دود کردن قلیان بودند، به تصویر کشیدم. پس از پایان کار به هر یک از بلدها ۳ تومان معادل ۱۵ کرون سوئد انعام دادم که این مبلغ خیلی بیشتر از انتظار آنها بود. حتی به چوپانان نیز انعام دادم و این کار من باعث خوشحالی همه شد. آنگاه سوار شده به راه افتادیم.



چوپانان و بلدها تا آغاز سرازیری به بدرقه آمده و دست مرا بوسیدند. آنها آرزوی سفر خوشی برای من کردند و از خدا خواستند به من عمر طولانی عطا کند. من به آنان اطمینان دادم که نهایت رضایت و تشکر را داشته و هرگز نمی‌توانستم بلدی بهتر از این دو داشته باشم. همه بسیار تحت تأثیر این مراسم قرار گرفتیم. پس از دست دادن محکم دیگری از آنها جدا شده و در سرازیری از نظر آنها ناپدید شدیم.

دکتر کاسون بعداً علی را در اسک دیده بود. او برای امرار معاش به کار ماهی‌گیری در رود لار مشغول بود. با او در مورد صعود ما صحبت کرده بود. علی گفته بود در سال جاری به هیچ‌وجه برنامه‌ای برای صعود نداشت. او گفته بود که صعود ما مشکل‌ترین صعودی بود که او تا کنون انجام داده بود و سابقاً هرگز برفی به این سنگینی و شرایطی به این سختی را تجربه نکرده بود. او اضافه کرده بود که مطمئناً شرایط امسال برای صعود مناسب نیست.

در طول راه سفیر فرانسه آقای دوبایو را ملاقات کردم. او چند هفته در لار اقامت نموده و ماهی‌گیری کرد و در اوایل ماه اوت به تهران مراجعت نمود. او می‌گفت که در هفته‌های اخیر برف شدیدی در قله دماوند باریده بود و من باید افتخار کنم که تنها اروپائی هستم که امسال قله را فتح کرده است.

از کوهپایه از یک مسیر ناهموار و باریکی از میان سنگ‌ها پائین آمدیم. مسیر مشخص نبود. جعفر با قاطر خود پیشاپیش حرکت می‌کرد. بالاخره به راه اصلی که از آن آمده بودیم رسیدیم. تعدادی از همسفران اردو، به مقصد آبگرم در حرکت بودند و اکثراً در مورد صعود من سؤالاتی می‌کردند. ساعت ۱۰ و نیم پشت یک بلندی اولین چادرهای اطراق نمایان شد. به زودی به چادر خود خواهم رسید. ابتدا غذا خورده و آنگاه تا می‌توانستم استراحت می‌کردم. حتی فکر این اعمال هم مرا خوشحال می‌کرد.

از پل پلور عبور کرده و ساعت ۱۱ و ربع به اردو رسیدیم. مستقیماً به چادر دکتر رفتم. او دست به پیشانی داشت و به دماوند نگاه می‌کرد. حدس می‌زد که ما صعود را به امروز موکول کرده باشیم. او از دیدن من متعجب شد و با تکان دادن دستمال سفید خود به من خوش آمد گفت. پس از تشکر از جعفر به خاطر همراهی وی، ۴ تومان به او انعام دادم. آنگاه به روی صندلی نشستیم و از من با چای و نان سوخاری پذیرائی شد. یک ساعت بعد صبحانه مفصلی را که از ماهی طبخ شده بود با اشتهای فراوان خوردم. سپس هنگام دود کردن سیگار برگ، ماجرای صعود را برای دکتر بیان نمودم.